دلتنگی های پدرانه برای حسینعلی شبان پور تمامی ندارد

گزارش «جوان» از پدر شهیدی که به طور خودآموز، خوانندگی را آموخت

زمزمه‌های خاموش پدرانه‌ای که آوازی جانسوز شد

■ صغری خیل فرهنگ

دیدن یک فیلم از حسینعلی شبانپور، چوپانی که بدون استاد و تنها با استفاده از نوارهای کاست موسیقی، آوازخوان شد ما را به سمت و سوی این سوژه کشاند. این هنرمند ۸۹ ساله که به کار و چوپانی مشغول است، در بیابان‌های واقع در ۱۴کیلومتری شهرستان شهرضای اصفهان بعد از مزرعه معروف چغاد به تنهایی زندگی می‌کند. او از کودکی به خواندن علاقه‌مند می‌شود و چندین سال بعد با گوش سپردن به صدای محمدرضا شجریان، دستگاه‌های موسیقی و تکنیک‌های آوازخوانی را بدون داشتن استاد فرا می‌گیرد. او تنها با تهیه کاست‌های موسیقی و استفاده از ضبط صوتی قدیمی به تمرین دستگاه‌های موسیقی ایرانی می‌پردازد. همه توجه ما به حسینعلی شبانپور به خاطر فرزند شهیدش محمودرضا شبانپور است که در فروردین ۱۳۶۷ در فاو به شهادت رسید و تصویرش کلبه پدر را مزین کرد. پس از شهادت محمودرضا بود که زمزمه‌های خاموش حسینعلی به آوازی جانسوز تبدیل شد. سوز صدای حسینعلی در فراق فرزند شهیدش محمود، شنیدنی و سرشار از عرفان، صداقت و رنگ و بوی معنوی است. پروانه شبانپور، فرزند ارشد خانه در نبود پدر و عدم امکان ارتباط تلفنی با ایشان راوی زندگی و شهادت برادر می‌شود.

۱۴ کیلومتری شهرضا

پدرم حسینعلی شبانپور (با نام شناسنامه‌ای ایرج) متولد ۱۳۱۶ و اهل شهرضاست. البته شناسنامه‌اش را یک سال دیرتر گرفته‌اند. (در حقیقت او متولد ۱۳۱۵ است) پدر از میان ۹ خواهر و برادر خود (سه دختر و شش پسر) تنها کسی بود که حرفه دامداری را ادامه داد. سایر عموهایم به تحصیل روی آوردند و مسیر متفاوتی را در پیش گرفتند، اما پیشینه خانوادگی ما به دامداری سنتی برمی‌گردد. پدر پنج فرزند دارد؛ سه دختر و دو پسر. من فرزند ارشد خانه و دو سال و نیم از محمودرضا (متولد ۱۳۴۵) بزرگ‌تر هستم. محمودرضا در عملیات فاو به شهادت رسید و برادر دیگر علی در بیمارستان مشغول خدمت است. ما زندگی بسیار آرام و خوشی را کنار هم داریم. امروز که شما برای گفت‌وگو با پدر، تماس گرفتید، او در صحرا مشغول چوپانی است. منطقه‌ای که ایشان در آن است، حدود ۱۴ کیلومتر دورتر از شهرضاست و امکان ارتباط تلفنی با او وجود ندارد. من، خواهر و مادرم آخر هفته‌ها به دیدار او می‌رویم اما برادرم علی مرتب به پدر سر می‌زند.

پای رفتن داشت

در دوران انقلاب ما نیز چون بسیاری از هموطنان به دین و مملکت وفادار و تابع انقلاب اسلامی و فرامین امام خمینی(ره) بودیم. در این میان، شهید محمودرضا از همان دوران کودکی پرجنب‌وجوش و فعال بود و پای رفتن داشت. آرام نمی‌گرفت و همیشه در حال حرکت و تلاش بود. خدمت سربازی‌اش مصادف با جنگ تحمیلی شد. اطرافیان اصرار داشتند صبر کند تا جنگ تمام شود، چراکه اعزام به جبهه‌ها با خطرات جدی همراه بود، اما او می‌گفت نه ما باید برویم. امروز به حضور ما در جبهه‌ها نیاز است. از این رو محمودرضا با شوقی وصف‌ناپذیر راهی خدمت سربازی شد. دوران آموزشی‌اش در پادگانی در اصفهان افتاد و مدتی را در آن پادگان سپری کرد. پدر در دوران خدمت سربازی محمودرضا بسیار دلتنگش می‌شد برای همین به ملاقاتش می‌رفت.

۷ فروردین ۱۳۶۷

محمود پس از پایان دوره آموزشی‌اش به جبهه اعزام شد. او ۲۱ ماه در خط مقدم خدمت کرد و در لشکر ۸ نجف اشرف حضور داشت. محمودرضا در بسیاری از عملیات‌ها و فعالیت‌های رزمی این یگان مشارکت فعال داشت. برادرم بسیار شوخ‌طبع، مهربان، خوش‌اخلاق، بامرام، دوست داشتنی و با روحیه‌ای آرام و متعهد بود. او ایمان راسخ به مسیر جهاد داشت. شهادتش برای اطرافیان سخت اما پرافتخار بود، چراکه در مسیری الهی قدم برداشت. ما به راهی که او طی کرده است افتخار می‌کنیم و امیدواریم شفیع‌مان در روز جزا باشد. من ۱۹ سال که داشتم ازدواج کردم و به تهران آمدم. وقتی از جبهه می‌آمد، روز دوم حضورش در خانه بدون استثنا خودش را به من می‌رساند. دخترم هم کوچک بود. محمودرضا دخترم را خیلی دوست داشت. در آخرین دیدار پیش از اعزام، یعنی دو ماه قبل از شهادتش در دیدار آخر پیش از اعزامش موضوع ازدواج را مطرح کردم و گفتم این بار که بیایی باید ازدواج کنی! محمودرضا با قاطعیت گفت بازگشتی در کار نیست. دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم چرا چنین حرفی می‌زنی؟

> **محمودرضا همه کارهای دامداری و کشاورزی را به‌خوبی یاد گرفت و حتی در کارها به من هم کمک می‌کرد. تمام محصولات دامی مثل ماست، پنیر، دوغ، شیر، کره، خامه و روغن حیوانی را خودمان تولید می‌کردیم و از بیرون نمی‌خریدیم. گله دام ما هزار رأس بود. از بچگی مجبور بودیم سخت کار کنیم. حتی ساعت سه نصف‌شب ما را بیدار می‌کردند تا برای دوشیدن شیر و درست کردن کره و روغن آماده شویم. این زندگی، سخت و پر از تجربه بود**

پاسخ داد من می‌دانم. سرانجام در فروردین ۱۳۶۷ در عملیات فاو به شهادت رسید.

زندگی روستایی و خودکفا

زندگی اینجا به گونه‌ای است که باید خیلی زود روی پای خودت بایستی. محمودرضا خیلی زود بزرگ شد. همه ما این تجربه را داشتیم. در خانواده ما مستقل بودن یک اصل مهم و اساسی بود. همیشه باید یاد می‌گرفتیم چطور با چالش‌ها روبه‌رو شویم و خودمان از پس مشکلات برآییم. او از همان کودکی، علاوه بر درس خواندن، کنار پدر کار می‌کرد. همه کارهای دامداری و کشاورزی را به‌خوبی یاد گرفت و حتی در کارها به من هم کمک می‌کرد. تمام محصولات دامی مثل ماست، پنیر، دوغ، شیر، کره، خامه و روغن حیوانی را خودمان تولید می‌کردیم و از بیرون نمی‌خریدیم. گله دام ما هزار رأس بود. از بچگی مجبور بودیم سخت کار کنیم. حتی ساعت سه نصف‌شب ما را بیدار می‌کردند تا برای دوشیدن شیر و درست کردن کره و روغن آماده شویم. این زندگی، سخت و پر از تجربه بود. همه ما با همکاری یکدیگر به کارها رسیدگی می‌کردیم و کارهای روزمره‌مان را انجام می‌دادیم اما بافتن قالی و درس خواندن از کارهای اصلی ما بود. پدرم پنج فرزندش را به خوبی مدیریت می‌کرد و ما برای نیازهای‌مان کمترین وابستگی به خرید از بیرون داشتیم. زندگی ساده و خودکفایی داشتیم. گندم را خودمان برداشت می‌کردیم، با آرد آسیاب شده نان می‌پختیم. بیشتر کارهای خانه بر عهده مادر بود، اما همه دست به‌دست هم کمک می‌کردیم. زندگی شیرین و پربرکتی داشتیم که همچنان ادامه دارد. حضور محمودرضا برکت خاصی به زندگی‌مان می‌بخشید و نبودش به وضوح برای تمام اعضای خانواده محسوس بود.

کلک و کلاه و دستکش

محمود همیشه از خوبی‌های جبهه برایمان تعریف می‌کرد. هرگاه درباره جنگ و جبهه از برادرم می‌پرسیدیم، می‌گفت: «اصلاً نمی‌توانی آنجا را توصیف کنی. آنجا برای خودش دنیای دیگری است.» او جبهه را دوست داشت و حتی وقتی به مرخصی می‌آمد، بی‌قراری بازگشت به جبهه روحش را آشفته می‌کرد. یک‌بار پرسیدم شب‌های جبهه چگونه است؟ پاسخ داد هم زیباست، هم سخت. ساده و بی‌آلایش، مثل خود زندگی. گاهی در حال خوردن غذا بودیم که باید فوراً به مأموریت می‌رفتیم. در آن لحظات، انگار دنیا به آخر می‌رسید باید سریع خودمان را به خط مقدم می‌رساندیم. گاهی مجروحان را جابه‌جا می‌کردیم و همه این صحنه‌ها را برای ما تعریف می‌کرد. اما همیشه از خوبی‌های جبهه می‌گفت، چون می‌دانست نگرانش می‌شویم. از سختی‌ها حرفی نمی‌زد. می‌گفت هر وقت توانستید، پشت جبهه کاری کنید، حتی بافتن کلاه، حتماً انجام دهید. همین کار را انجام می‌دادیم. شب‌ها من، مادر و خواهرم، کلک‌های چیده شده از گوسفندان را جمع می‌کردیم و به خانه می‌آوردیم. بعد آنها را تمیز می‌کردیم و بعد از تمام شدن ریسیدن پشم‌ها، بافتن را شروع می‌کردیم. لباس، کلاه و دستکش می‌بافتیم، سپس آنها را به مسجد می‌بردیم و به ستادهای پشتیبانی می‌دادیم تا به جبهه بفرستند. گاهی وسایل مخصوص رزمنده‌ها را به خانه می‌آوردیم بسته‌بندی می‌کردیم و دوباره به مسجد می‌فرستادیم. بیشتر شب‌ها فرصت داشتیم تا به جبهه و رزمنده‌ها کمک کنیم، چون روزها مشغول کارهای خانه و فعالیت‌های روزمره بودیم. روزها کارهایی مثل تهیه لبنیات، کره، قالیبافی و... وقت آزاد برایمان باقی نمی‌گذاشت. کارهایمان سخت بود، رسیدگی به مرغ‌ها و گوسفندها و بقیه مسئولیت‌ها. با این حال همه ما درس خوانده بودیم و به مدرسه می‌رفتیم.

شهید محمودرضا شبانپور نفر اول نشسته از سمت چپ

شهید محمودرضا شبانپور

حسینعلی شبانپور

عکسی برای تابوت!

هفت روز از شهادتش گذشته بود، اما به ما خبری ندادند چون منتظر بودند چند شهید جمع شوند تا مراسم تشییع گسترده بگیرند. وقتی این اتفاق افتاد، همسایه‌ها متوجه شدند و یکی از آنها خبر را داد. آن موقع عید بود و به شهرضا آمده بودم. دیدم همسایه در خانه مادرمان را زد و گفت پروانه رفته تهران؟ اهل خانه گفتند نه، هنوز اینجاست، خانه خودمان است. معمولاً روز هشتم به تهران می‌رفتم. بعد دایی‌ام آمد خانه ما و از من پرسید تا کی اینجا می‌مانی؟ گفتم فردا یا پس فردا می‌روم. گفت حالا نرو، بمان تا سیزدهم. پرسیدم چرا؟ گفت بمان تا دور هم باشیم. گفتم باشد. اصلاً تصور نمی‌کردم اتفاقی افتاده باشد. حتی فکرش هم به ذهنم خطور نمی‌کرد. شب تشییع، عمو به خانه‌مان آمد و گفت آلبوم را بیاورید. می‌خواهم عکسی که با شما گرفته‌ام را بردارم و نگه دارم. رفتم آلبوم را آوردم. وقتی آلبوم را باز کرد، بدون اینکه متوجه شویم، یکی از عکس‌های محمودرضا را برداشت. گویا می‌خواستند آن را قاب کنند و جلوی تابوت بگذارند.

مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند...

وقتی مادرم این صحنه را دید، به ما گفت اتفاقی برای محمودرضا افتاده که عمو اینطور عکسش را برداشت. همان موقع که آلبوم را خواستند، استرس مادرم شروع شد. مدام تکرار می‌کرد حالم بد شده، انگار برای عزا آمده‌اند. حال همه ما منقلب شد. نهایتاً هم همسایه‌مان آمد و خبر داد محمود شهید شده است. پیکرش را ابتدا به مشهد بردند و بعد هم به اصفهان و شهرضا آوردند و قرار بود با ۱۳ شهید دیگر تشییع شود. آنجا بود که فهمیدیم برادرم شهید شده است. مادرم متوجه حال خودش نبود. در مواقع بحرانی آنقدر خودش را می‌کوبید و فریاد می‌زد که انگار دنیا به آخر رسیده است.

شهادت برادرم هم برای او سنگین و تحملش سخت بود. خبر شهادت برادرم را یکی از پاسدارها به پدرم داد. او رفت پیش پدرم و خبر شهادت را به او گفت. پدر چند روز بعد به صحرا برگشت. او با سینه‌ای پردرد از فراق محمودرضا به حضرت حافظ تفألی زد که این قطعه شعر آمد:

دوش وقتِ سَحَر از غُصّه نجاتم دادند
واندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
بیخود از شَعْشَعِه پرتوِ ذاتم کردند
باده از جام تَجَلّی صفاتم دادند
چه مبارک سَحَری بود و چه فرخنده شبی
آن شبِ قدر که این تازه‌براتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آن جا خبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب؟
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

پدر به ما پیغام فرستاد که بخش‌هایی از این ابیات را روی سنگ مزار محمودرضا بنویسیم. ما هم همان را روی سنگ مزار نوشتیم. مادرم تا یک سال هر غروب سراغ مزار برادرم می‌رفت. تا ۱۸ ماه لباس مشکی از تن بیرون نکرد و هنوز هم با شنیدن نامش دل‌های‌مان می‌لرزد. ما کنارشان ماندیم و آرامشان کردیم، هرچند هرکدام زندگی خود را داریم و باید بیش از پیش برای‌شان دعا کنیم. روزهای سخت را پشت سر گذاشتیم، او راه حقیقی‌اش را رفت و خوشا به سعادتش! آنان از ما والاترند... امید که دست‌مان را بگیرند، ما را به راه راست بکشانند و شفیع‌مان باشند. ان‌شاءالله. روز ۱۵ شعبان مادرم یادی از محمودرضا کرد و گفت، برادرتان در چنین روزی متولد و در چنین روزی هم به خاک سپرده شد.

نوای ماندگار بیابان‌های شهرضا!

و آوازخوانی پدر از همان روز و شب‌های بعد از شهادت برادرم آغاز شد. پدر خود میراث‌دار صدایی خوش بود که در خانواده موروثی است. پس از شهادت محمود این نوای ماندگار را در بیابان‌های شهرضا با تفأل به حافظ و زمزمه دستگاه‌های موسیقی ایرانی زنده نگه داشت. این را بگویم که محمودرضا هم صدایی بم و دلنشین داشت. او با آوازهایش فضا را عطرآگین می‌کرد. برادرم سبک «گلپا» و «ایرج» را با چیره‌دستی می‌خواند و هر بار که خواهش اطرافیان را لبیک می‌گفت، طنین گرم صدایش مهربانی را در دل جمع می‌نشاند. پدرم از شنیدن آواز محمودرضا لذت می‌برد. ما تا قبل از شهادت محمودرضا، نمی‌دانستیم پدر چنین صدایی دارد. او پیش از شهادت محمودرضا، زمزمه‌های آوازین خود را پنهانی در خلوت صحراها می‌خواند. پس از شهادت محمودرضا، این زمزمه‌های خاموش به آوازی جانسوز تبدیل شد. او با تهیه کاست‌های شجریان و استفاده از ضبط صوتی قدیمی که با باتری‌های بزرگ کار می‌کرد، به تمرین دستگاه‌های موسیقی ایرانی پرداخت. آنجا بود که ما هم متوجه صدای خاص پدر شدیم.

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود...

برادرم علی هم صدای خوبی دارد. او ابتدا موسیقی کلاسیک و دستگاه‌های موسیقی ایرانی را یاد گرفت. وقتی همراه با پدر در صحرا بودند، پدر از او درباره گوشه‌ها می‌پرسید و او توضیح می‌داد هر گوشه به کدام دستگاه مربوط است. به این ترتیب، آنها تکرار دستگاه‌ها را یاد گرفتند و می‌خواندند. شب‌ها که آواز خواندن پدر به گوش مردم می‌رسید، بسیاری سازهای خود را می‌آوردند و همراه با ساز می‌خواندند.

روزی یک نفر آمد و از پدرم خواست بداهه چیزی بخواند. پدرم هم دو مصراع خواند:

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق به هوای تو بود

این آوازخوانی پدر به سرعت در فضای مجازی پخش شد. سال‌ها قبل از آن هم یکی از بستگان ما که اهل فردوس بود به پدر گفته بود که اجازه می‌دهید من ۴۸ ساعت همراه شما باشم و از فعالیت‌ها و زندگی روزمره شما تصویر تهیه کنم؟ پدر گفته بود شما که با من کاری نداری و من دارم کار خودم را می‌کنم بیا و همراه من باش. او آمد و این مستند را تهیه کرد و بسیار هم بازخورد داشت. این طور شد که پای پدر به فضای مجازی باز شد. این مستند به نام «دلشدگان» در فضای مجازی موجود است. «دلشدگان» پدر را به شهرت رساند اما حالا پدر دیگر کمتر آواز می‌خواند. خودش می‌گوید فرسودگی اجازه نمی‌دهد که بخوانم. پدرم زندگی آرام صحرا را دوست دارد. او هنوز برای روشنایی در شب‌ها از فانوس استفاده می‌کند. وقتی او را به خانه می‌آوریم، دلتنگ می‌شود و بی‌قرار رفتن می‌شود. برادرم بعد از شیفت کاری‌اش در بیمارستان پیش پدرم می‌رود. مردم خیلی پدر را دوست دارند و گاهی به او سر می‌زنند. میهمان‌های زیادی از اقصی نقاط کشور برای دیدار با او به صحرا می‌روند. پدر هم خیلی خوش مشرب است.

گلستان شهدای شهرضا

من خیلی وقت‌ها به برادرم می‌گویم خوش به سعادتت! رفتی و ما را تنها گذاشتی اما عاقبت بخیر شدی. وقتی خواسته‌ای داشته باشم، سر مزارش می‌روم و خواسته‌هایم را می‌گویم. گاهی به مزار شهید همت می‌روم و درد دل خواهرانه می‌کنم. مزار شهید همت و گلستان شهدای شهرضا که برادرم آنجا دفن شده است، فاصله زیادی با هم ندارند. برادرم در گلستان شهدا در کنار امامزاده شاهرضا که گفته می‌شود برادر امام رضا(ع) است، آرام گرفته است. وقتی به مزار شهید همت می‌روم، معجزه شهدا را به خوبی حس می‌کنم و او را مراد دهنده می‌دانم. هر زمان که خواسته‌ای داشته‌ام، به برکت زیارت شهید همت برآورده شده است. هر مشکلی که برایم پیش می‌آید، وقتی به مزار شهدا می‌روم و زیارت‌شان می‌کنم آرامش می‌گیرم. این زیارت‌ها برایم قوت قلب و امید است.

بغض‌های گلوگیر

پدرم وقتی دلتنگ محمودرضا می‌شود، نمی‌تواند حرف بزند. بغض گلویش را می‌گیرد و خیلی زود اشک‌هایش جاری می‌شود. بیشتر به خواندن اشعار بابا طاهر می‌پردازد. با صدایی غم‌انگیز و دلنشین، مثلاً شعر:

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم
به دریا بنگرم دریا ته وینم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت
نشان روی زیبای ته وینم

را با حالتی غمناک و پر از تألم زمزمه می‌کند و در بسیاری از جاها به یاد محمودرضا می‌خواند.